

# بادبادک و گوشواره

بادبادک داشت تو هوا چرخ می زد. از بالا به خانه ها نگاه کرد. توی یک خانه یک گربه ی سیاه کنار حوض دراز کشیده بود. بادبادک بالای حوض چرخید. عکسش افتاد توی آب. گربه که فکر کرد یک ماهی بزرگ توی آب است، پرید توی آب و خیس شد. بادبادک قاه قاه خندید. او از این که سر به سر بقیه بگذارد خوشش می آمد. بعد رفت خانه ی بعدی. دو تا بچه داشتند توی حیاط بازی می کردند. بادبادک این ور حیاط چرخید. آن ور حیاط چرخید. بچه ها دنبال بادبادک دویدند تا او را بگیرند. سرشان دنگ خورد به هم و دردشان آمد. بادبادک قاه قاه خندید و گفت: «چه بچه های بازیگوشی!»

بعد دور و برش را نگاه کرد. کنار پنجره ی یکی از خانه ها، یک جفت گوشواره ی قشنگ بود. بادبادک گوشواره ها را برداشت از گوش هایش آویزان کرد. توی هوا چند تا چرخ زد و از این طرف

به آن طرف چرخید. گوشواره ها جیلینگ جیلینگ صدا دادند. یک کلاغ روی درخت نشسته بود. صدای گوشواره ها را شنید. پرید و بادبادک

را به نوکش گرفت. او را پیش جوجه هایش برد. جوجه ها خیلی خوش حال شدند. آن ها به بادبادک و گوشواره ها نوک زدند.

بادبادک که خیلی ترسیده بود، گوشواره ها را انداخت و گفت: «چه کلاغ های بدجنسی! بهتره تا گوش هایم

را نکنده اند فرار کنم!» بعد تند از آن جا دور شد. او با خودش فکر کرد: «شیطن خوب است

اما به اندازه تازه نباید بی اجازه گوشواره ها را برمی داشت.»

قصه

شماره ۵۳

۱۵ مرداد

۱۴۰۱

داستان

بخوانیم

نویسنده: مرجان اسماعیلی

تصویرگر: سارا دستمالچی

